

اومد، اومد...

شلوغی خاصیت کلاس بود؛ هیاهو و جنب و جوش. مثل موج رودخانه‌ای که زندگی‌اش زنگ تفریح است و هیجان. و کلاس، فرصتی که اگر پیدا می‌شد، وقت آسودن آب. تا با گوش دادن به صحبت‌های ساحل بداند که این بار باید با کدام موج سفر کند و چگونه به هیجان و شتاب‌هایش پاسخ گوید. کلاس مثل چاله‌هایی بود پشت صخره‌های تیز رودخانه که تازه‌تازه دل به فرسایش آب داده بودند و صیقلی شده بودند.

این کلاس با بقیه‌ی کلاس‌ها فرق داشت. دیگر تعبیر رود و موج و امثالهم از آن نمی‌شد. همه‌ی همکاران از این کلاس شکایت داشتند. این موضوع را در اولین شورای

دبیران فهمیدم. تقریباً از بین تمام دبیران، فقط من از این کلاس راضی بودم. نه این که فکر کنید خیلی بیست بیست بودند، نه، اصلاً قصه این نیست. من اصلاً به دانش‌آموز و کلاس این‌طور نگاه نمی‌کنم که: «کلاس باید برای من راحت و ساکت باشد.»

تا به حال نشده بود مثل معلم‌های همکارم، به این کلاس لقب شیطان بدهم. آخر از نظر من خرج کردن خیلی چیزها را خودمان به غلط یاد بچه‌ها بمان می‌دهیم. مثل همین کلمه‌ی شیطان که لایق فرشته‌هایی مثل بچه‌ها نیست.

معلم‌ها داشتند در جلسه‌ی سرّی شورای دبیران نظر می‌دادند که باید تویخ انضباطی برای این بچه‌ها در نظر بگیرند... گوش‌های من انگار به مناظره‌ای گوش می‌داد که کسی جز من و خدا نمی‌شنید... «فرشته بودن که لایق تویخ نیست! چرا برای خود بودن این قدر باید بها پرداخت؟ اگر ما الان از این فرشته‌ها بخواهیم که خودشان نباشند، نمی‌شود آموزش دروغ‌گویی؟...» و هزار و یک سؤال که در ذهنم می‌چرخید...

ناگهان متوجه همه‌ی سکوت و نگاه‌هایی شدم که گویا مدتی است متوجه من شده بود، خانم مدیر پرسید: «نظر شما چیه، خانم رجبی؟»

مثل بچه‌هایی که مچشان توسط معلم باز شده باشد، آرام پرسیدم: «درباره‌ی؟»
«درباره‌ی فرشته دیگر؟»



کتابیون رجبی‌راد



گفتم: «دختر بسیار خوبیه! درسش عالیه! سر کلاس خیلی به من کمک می‌کنه و چون استعداد این رو داره که مثل یه کارگردان عمل کنه، برام یه دستیار خیلی خوبه.» چشم‌های از حدقه درآمده‌ی معلمان را می‌دیدم که پر بود از سؤال، یا شاید هم تردید. اما بعدها یکی از همکاران که با من خیلی دوست شده بود، بهم گفت همه تقریباً به عقل من شک کرده بودند.

راستش من نظرم را گفته بودم و هیچ وقت هم فرشته، مرا اذیت نکرده بود. اما از آن روز، به طور نامحسوسی توجه بیشتری به فرشته می‌کردم. رفتاراش را زیر نظر گرفتم تا بدانم کجای گفتار و رفتاراش معلمان دیگر را تا این حد آزرده است. البته، هرگز با این پیش فرض که دختر بدی است و شیطان، به او نگاه نمی‌کردم.

فرشته باهوش بود. زودتر از بقیه یاد می‌گرفت. دست تندی هم داشت. تمرین و امتحان، هر چه را که کتبی بود هم زود تحویل می‌داد. بیکار که می‌شد، زیر زیرکی شروع می‌کرد به حرف زدن، و چون خوب می‌توانست بقیه را مدیریت کند، همه‌ی دور و بری‌هایش را تقریباً از تمرین نوشتن می‌انداخت. خیلی اتفاقی از یکی از دوستانش شنیدم که اهل کارهای اضافه و کتاب خواندن و از این جور فعالیت‌هاست.

آن روز، آرام رفتم و کنارش ایستادم. دستم را گذاشتم پشتش و به نشانه‌ی دادن آرامش، کمی پشتش را مالیدم. صورتش را نزدیک گوشش بردم و طوری که فقط خودش بشنود، گفتم: «اگه این کاری رو که می‌گم بکنی، می‌ذارم به پروژه‌ها و کارهای دیگه‌ات برسی.»

انگار دنیا را به او داده بودند. طی یک توافق پنهانی میان من و او، فرشته شد مدیر کارهای خودش نه کلاس. شروع کرد به نوشتن سریع‌تر تکالیف و تمرین‌هایش. من هم زود به زود به کارهایش سرک می‌کشیدم که آیا درست می‌نویسد یا نه؟

شاید باور کردنی نباشد. همان دانش‌آموزی که تا بیست دقیقه‌ی قبل هر کتابی دلش می‌خواست در می‌آورد و به بهانه‌ی تمام شدن تمرین کلاسی‌اش، شروع می‌کرد به خواندن، حالا به آرامی از من اجازه گرفت که تمرین‌های ریاضی‌اش را حل کند.

بلند شد رفت به شופاز تکیه داد، تکالیفش را روی زمین پهن کرد و با تمرکز زیاد شروع کرد به حل کردن آن‌ها. با این کار، من به او اجازه داده بودم به ذهن خودش انسجام بدهد. در ضمن، سکوت کلاس را رعایت کند. دفعه‌ی بعد هم همین کار را کرد.

من هم درست همان موقع که او می‌رفت سر درس دیگر، نکات مهمی را از لابه‌لای تمرین‌ها به بقیه‌ی بچه‌ها می‌گفتم. دفعه‌ی بعد، دقیقاً از همان نکته‌ها از فرشته سؤال می‌پرسیدم. جالب‌تر این است که بسیاری از آن‌ها را درست جواب می‌داد، اما چند جایی هم گیر افتاد.

جلسات بعدی، دیدم اشتیاق او برای جدا شدن از کلاس و نشستن کنار شופاز کم شده است، اما همچنان کتاب ریاضی یا درس‌های دیگر را در می‌آورد. آرام آرام توجه من به بچه‌های دیگر بیشتر شد. به میزی که فرشته سر آن نشسته بود نزدیک می‌شدم، اما جواب بغل دستی‌اش را می‌دادم. کتاب ریاضی او را نگاه می‌کردم، اما نمی‌گذاشتم حرفی برای گفتن میان ما ردوبدل شود؛ نه آن طور که فکر کند با او قهر کرده‌ام. درست مانند قبل، باز هم دستم را به گرمی بر پشتش می‌گذاشتم، اما حرکت نمی‌دادم.

چندی گذشت و فرشته که تشنه‌ی حرف زدن بود، منتظر بود میان من و او کلامی ردوبدل شود. از طرف دیگر، چون به او اجازه داده بودم سر کلاس آن طور که دوست دارد رفتار کند، خجالت می‌کشید وقت کلاس را با سؤال‌آلاتش که منطق معلم را درگیر می‌کرد و کلاس را به چالش و می‌داشت، تلف کند. بدجوری گیر کرده بود. هم دلش می‌خواست سر کلاس هر کاری می‌خواهد بکند، هم توجه معلمی را می‌خواست که دوستش داشت. نمی‌دانست چگونه رفتار کند.

یک روز که مثل همیشه حس کردم الان موقع سر رفتن حوصله‌ی فرشته است، دیدم برخلاف انتظار من، با تمام وجود دارد تمرین حل می‌کند؛ تمرین درس کلاس خودمان را. با خودم فکر کردم که بالاخره حوصله‌اش سر می‌رود و بیست دقیقه یا نهایت نیم ساعت بیشتر این طور دوام نمی‌آورد. اما با تعجب کامل دیدم، یک کتاب زبان درآورد و شروع کرد به حل کردن تمرین. از آن جایی که زبانش خیلی خوب بود، به اشکال بر نمی‌خورد که بخواهد به بهانه‌ی آن با من سر حرف را باز کند.

من که دیدم بالاخره توانسته است حریم کلاس و چارچوب آن را بفهمد، جلو رفتم و باز مثل قدیم‌ترها دستم را به گرمی پشتش کشیدم و گفتم: «حتماً کتاب خوبیه که تو انتخابش کردی!»

لبخند رضایت بر لبانش ظاهر شد. مدت‌ها بود این قدر فرشته کوچولو را آرام و راضی، و البته هنوز پرهیجان و پر انرژی ندیده بودم.

من به او اجازه داده
بودم به ذهن خودش
انسجام بدهد